

از خاک تا جلال درس ۲۳: دانیال دکتر آر. سی. اسپرول

ما متوجه شدیم سؤالی که یهودیان تبعید شده به بابل باهش مواجه شدند، این سؤال بود: ما چگونه سرود خداوند رو در سرزمین بیگانه و غریب بسراییم؟ حالا در این مقطع از تاریخ، چیزی رو تجربه می‌کردند که خیلی قبل از اون در تاریخشون، در مورد مردی که به کشور بیگانه تبعید شده بود، تجربه کرده بودند، اما اون مرد تن‌ها بود. او با مقدسین مشارکت نداشت که در اسارتش از او حمایت کنند.

البته که من زندگی یوسف در عهدعتیق رو در نظر دارم، وقتی به سرزمین مصر فرستاده شد و سال‌ها در زندان بود؛ و چیزی که تونست او رو از جایگاه ضعف در تبعید به مقام نخست وزیر سرزمین مصر ارتقا بده، عطیه‌ی خدادادی او برای تعبیر خواب‌ها بود. یادتونه چیزی که یوسف رو از اون شرایطش رهایی داد، زمانی بود که فرعون خوابی دید که اون رو آشفته کرد و نتونست درکش کنه؛ و هیچ یک از جادوگران و مشاورانش نتونستند این رو تفسیر کنند، تا اینکه یوسف رو صدا کردند و یوسف این راز رو برای او باز کرد.

حالا همین رویداد در اوایل کتاب دانیال اتفاق می‌فته. پادشاه فاتح بابلی‌ها، نبوکدنصر بود و نبوکدنصر خوابی دید که او رو آشفته کرد و آزار داد، و می‌خواست معنی اون رو بدون، اما به کسانیکه در صحنش بودند، محتوای خواب رو نگفت که اون رو تفسیر کنند، و هیچ کس نتونست از راز این خواب پرده برداره. در کتاب دانیال نبی، در باب دوم، درباره‌ی خواب نبوکدنصر و توضیح دانیال می‌خونیم.

در آیه‌ی بیست و چهار از باب دو اینطور می‌خونیم: "و از این جهت دانیال نزد اریوک که پادشاه او را به جهت هلاک ساختن حکمای بابل مامور کرده بود رفت، و به وی رسیده، چنین گفت که «حکمای بابل را هلاک مساز. مرا به حضور پادشاه ببر و تعبیر را برای پادشاه بیان خواهم نمود.» آنگاه اریوک دانیال را بزودی به حضور پادشاه رسانید و وی را چنین گفت که «شخصی را از اسیران یهودا یافته‌ام که تعبیر را برای پادشاه بیان تواند نمود.»

پادشاه دانیال را که به بلطشصر مسمی بود خطاب کرده، گفت: «آیا تو می‌توانی خوابی را که دیده‌ام و تعبیرش را برای من بیان نمایی؟» دانیال به حضور پادشاه جواب داد و گفت: «رازی را که پادشاه می‌طلبد، نه حکیمان و نه جادوگران و نه مجوسیان و نه منجمان می‌توانند آن را برای پادشاه حل کنند. لیکن خدایی در آسمان هست که کاشف اسرار می‌باشد و او نبوکدنصر پادشاه را از آنچه در ایام آخر واقع خواهد شد اعلام نموده است.»

و بعد در ادامه، محتوای خواب رو به او گفت. در آیه‌ی سی و یک گفت: "تو ای پادشاه می‌دیددی و اینک تمثال عظیمی بود و این تمثال بزرگ که درخشندگی آن بینهایت و منظر آن هولناک بود پیش روی تو برپا شد. سر این تمثال از طلای خالص و سینه و بازوهایش از نقره و شکم و ران‌هایش از برنج بود.

و ساق‌هایش از آهن و پای‌هایش قدری از آهن و قدری از گل بود." ما اینجا تصویر پاهای گلی رو داریم." و مشاهده می‌نمودی تا سنگی بدون دست‌ها جدا شده، پای‌های آهنین و گلین آن تمثال را زد و آن‌ها را خرد ساخت. آنگاه آهن و گل و برنج و نقره و طلا با هم خرد شد و مثل کاه خرمن تابستانی گردیده" و الی آخر.

حالا در آیه‌ی سی و شش: "خواب همین است و تعبیرش را برای پادشاه بیان خواهیم نمود. ای پادشاه، تو پادشاه پادشاهان هستی زیرا خدای آسمان‌ها سلطنت و اقتدار و قوت و حشمت به تو داده است. و در هر جایی که بنی آدم سکونت دارند حیوانات صحرا و مرغان هوا را به دست تو تسلیم نموده و تو را بر جمیع آن‌ها مسلط گردانیده است. آن سر طلا تو هستی. و بعد از تو سلطنتی دیگر پست‌تر از تو خواهد برخاست و سلطنت سومی دیگر از برنج که بر تمامی جهان سلطنت خواهد نمود.

و سلطنت چهارم مثل آهن قوی خواهد بود زیرا آهن همه چیز را خرد و نرم می‌سازد. پس چنانکه آهن همه چیز را نرم می‌کند، همچنان آن نیز خرد و نرم خواهد ساخت." و او در ادامه، اومدن چهار پادشاهی مشخص رو توضیح می‌ده.

حالا مباحثات و مناظرات زیادی در شناسایی چهار پادشاهی که اینجا مد نظره، وجود داشته. من طرفدار نظری هستم که بسیاری از محققان در مورد چهار پادشاهی بهش اعتقاد دارند؛ اولی واضح. این پادشاهی بابل هست. و دومی، بعد از پادشاهی بابل، پادشاهی ماد-فارس اومد، وقتی فارس‌ها، بابلی‌ها رو شکست دادند.

و سومین پادشاهی که بعد از پادشاهی فارس‌ها در تمدن باستان میاد، پیروزی یونان در دنیای باستانه که بعد به دنبالش امپراطوری روم اومد. حالا همونطور که گفتم، این موضوع، چیزهای گوناگونی داره که دیگران ساختند، اما اکثر بخش‌هاش، چیزیه که به نظر می‌رسه این چهار پادشاهی ارائه می‌کنند.

پس پادشاه بابل، نبوکدنصر، این خواب رو دید که توسط اون بهش آشکار شد که پادشاهی او سقوط می‌کنه، و پادشاهی‌های کوچک‌تر به دنبالش میان که همه‌ی اون‌ها با مشیت خدا کنترل می‌شن تا اهداف آینده‌ی خدا رو اجرا کنند.

حالا ما می‌دونیم بلافاصله بعد از تفسیر این خواب، دانیال هم مثل یوسف که قبل از او بود، به همراه تعدادی از دوستانش، شدرک، میشک، عبدنغو، به جایگاه اقتدار در پادشاهی ارتقا یافت. به نظرم همه‌ی ما با این داستان آشناسیم که چطور بعد از اینکه نبوکدنصر این تمثال طلائی باشکوه رو از خودش ساخت و خواست مردم با تعظیم در برابر پادشاه، تواضع و احترامشون رو به او نشون بدن.

و شدرک، میشک و عبدنغو نتونستند این کار رو بکنند، چون یادمونه یکی از دلایل اصلی اینکه داوری این تبعید بر قوم نازل شد، به خاطر این بود که قوم در بت‌پرستی سقوط کرده بودند. اون‌ها خدایان دیگه و تمثال بت‌پرستان رو پرستش می‌کردند.

اگرچه در تبعید هستند و با فرهنگی احاطه شدند که در ایمانشون شریک نیستند، شدرک، میشک و عبدنغو سازش نمی‌کنند. امروز، اینجا برای ما پیغامی در عبادت و وفاداری این مردان نسبت به خدای زنده هست.

پس بعضی از بابلی‌ها اومدند و برعلیه یهودیان اتهام زدند. اون‌ها برای نبوکدنصر چاپلوسی کردند. گفتند: "ای پادشاه تا به ابد زنده باش! تو ای پادشاه فرمانی صادر نمودی که هر که آواز کرنا و سرنا و عود و بربط و سنتور و کمانچه و هر قسم آلات موسیقی را بشنود به رو افتاده، تمثال طلا را سجده نماید. و هر که به رو نیفتد و سجده نماید در میان تون آتش ملتهب افکنده شود.

پس چند نفر یهود که ایشان را بر کارهای ولایت بابل گماشته‌ای هستند، یعنی شدرک و میشک و عبدنغو. این اشخاص ای پادشاه، تو را احترام نمی‌نمایند." می‌تونید ببینید اینجا چه خبره؟ بعضی از بابلی‌ها به شدت حسادت می‌کنند که این خارجی‌ها به جایگاه احترام و اقتدار در پادشاهی ارتقا یافتند و سعی می‌کنند درستکار باشند؛ این افراد حسود اومدند و گفتند: "ای پادشاه، تو حکم کردی که هر کسی که در برابر این تمثال طلائی سجده نکنه، باید به تون آتش ملتهب انداخته بشه و سه نفر خارجی هستند که این کار رو نمی‌کنند."

"آنگاه نبوکدنصر با خشم و غضب فرمود تا شدرک و میشک و عبدنغو را حاضر کنند. پس این اشخاص را در حضور پادشاه آوردند. پس نبوکدنصر ایشان را خطاب کرده، گفت: «ای شدرک و میشک و عبدنغو! آیا شما عمداً خدایان مرا نمی‌پرستید و تمثال طلا را که نصب نموده‌ام سجده نمی‌کنید؟ الان اگر مستعد بشوید که چون آواز کرنا و سرنا و عود و غیره را بشنوید به رو افتاده، تمثالی را که ساخته‌ام سجده نمایید، (فبها) و اما اگر سجده ننمایید، در همان ساعت در میان تون آتش ملتهب انداخته خواهید شد و کدام خدایی است که شما را از دست من رهایی دهد.» می‌خوام یادتون باشه، نبوکدنصر با خشم و غضب و عصبانیت گفت: "شما رو در این تون آتش می‌ندازم، و کدوم خدایی می‌تونه شما رو از اون رهایی بده؟" این رو در ذهنتون نگه دارید تا ببینید چند باب جلوتر برای نبوکدنصر چه اتفاقی می‌فته.

"شدرک و میشک و عبدنغو در جواب پادشاه گفتند: «ای نبوکدنصر! درباره‌ی این امر ما را باکی نیست که تو را جواب دهیم. اگر چنین است، خدای ما که او را می‌پرستیم قادر است که ما را از تون آتش ملتهب برهاند و او ما را از دست تو ای پادشاه خواهد رهانید. و اگر نه، ای پادشاه تو را معلوم باد که خدایان تو را عبادت نخواهیم کرد و تمثال طلا را که نصب نموده‌ای سجده نخواهیم نمود.»

این یکی از قهرمانانه‌ترین پاسخ‌ها در تمامی تاریخ نجات هست. اولین چیزی که این مردها به پادشاه می‌گن، اینه: "ای پادشاه، خدای ما، ما رو از این تون آتش ملتهب رهایی میده، اما اگر این کار رو نکنه، ما همچنان در برابر تمثال تو سجده نمی‌کنیم یا به شرایط عهدمون با خدا بی‌حرمتی نمی‌کنیم. اگه خدا ما رو نجات بده، خوبه، اما ما فقط در خوشی‌ها طرفدار خدا نیستیم. ما آماده‌ایم زندگیمون رو تسلیم کنیم تا به او وفادار باشیم."

حُب، این نبوکدنصر رو خشنود نکرد، چون می‌خونیم: "آنگاه نبوکدنصر از خشم مملو گردید و هیئت چهره‌اش بر شدرک و میشک و عبدنغو متغیر گشت. و متکلم شده، فرمود تا تون را هفت چندان زیاده تر از عادتش بتابند. و به قوی‌ترین شجاعان لشکر خود فرمود که شدرک و میشک و عبدنغو را ببندند و در تون آتش ملتهب بی‌ندازند. پس این اشخاص را در رداها و جبه‌ها و عمامه‌ها و سایر لباس‌های ایشان بستند و در میان تون آتش ملتهب افکندند.

و چونکه فرمان پادشاه سخت بود و تون بی‌نهایت تابیده شده، شعله‌ی آتش آن کسان را که شدرک و میشک و عبدنغو را برداشته بودند کشت. و این سه مرد یعنی شدرک و میشک و عبدنغو در میان تون آتش ملتهب بسته افتادند." پس اون‌ها حرارت آتش رو اونقدر زیاد کردند که گرمایی که از اون ساطع می‌شد، نگهبانانی رو که شدرک، میشک و عبدنغو رو بسته بودند و در این شعله‌های ملتهب انداختند، گشت.

آیه‌ی بیست و چهار: "آنگاه نبوکدنصر پادشاه در حیرت افتاد و بزودی هرچه تمام‌تر برخاست و مشیران خود را خطاب کرده، گفت: «آیا سه شخص نبستیم و در میان آتش نینداختیم؟» ایشان در جواب پادشاه عرض کردند که «صحیح است ای پادشاه!» او در جواب گفت: «اینک من چهار مرد می‌بینم که گشاده در میان آتش می‌خرامند و ضرری به ایشان نرسیده است و منظر چهارمین شبیه پسر خدا است.»

من باید فکر کنم که این تجلی مسیح در عهدعتیقه. این ظهور شخص دوم تثلیث، پیش از تجسم هست، کسی که نه بر روی صلیب، بلکه در تون آتش اومد و در این آزمون دشوار با وفادارانش ایستاد و اون‌ها رو از خشم این پادشاه نجات داد.

"پس شدرک و میشک و عبدنغو از میان آتش بیرون آمدند. و امرا و روسا و والیان و مشیران پادشاه جمع شده، آن مردان را دیدند که آتش به بدن‌های ایشان اثری نکرده و مویی از سر ایشان نسوخته و رنگ ردای ایشان تبدیل نشده، بلکه بوی آتش به ایشان نرسیده است. آنگاه نبوکدنصر متکلم شده، گفت: «متبارک باد خدای شدرک و میشک و عبدنغو که فرشته‌ی خود را فرستاد و بندگان خویش را که بر او توکل داشتند و به فرمان پادشاه مخالفت ورزیدند و بدن‌های خود را تسلیم نمودند تا خدای دیگری سوای خدای خویش را عبادت و سجده ننمایند، رهایی داده است. بنابراین فرمانی از من صادر شد که هر قوم و امت و زبان که حرف ناشایسته‌ای به ضد خدای شدرک و میشک و عبدنغو بگویند، پاره پاره شوند و خانه‌های ایشان به مزبله مبدل گردد، زیرا خدایی دیگر نیست که بدین منوال رهایی تواند داد.»

یادتون باشه که قبل از این چی گفت؟ "کدام خدایی است که شما را رهایی دهد؟" و حتی پادشاه از شخصیت خدا آگاه می‌شه. دوباره نبوکدنصر یک خوابی می‌بینه و دوباره دانیال رو صدا می‌کنند که تعبیرش کنه، و این تعبیر او از داوری بر نبوکدنصره که این تعبیر در باب چهار، آیه‌ی سی و یک هست: "این سخن هنوز بر زبان پادشاه بود که آوازی از آسمان نازل شده، گفت: «ای پادشاه نبوکدنصر به تو گفته می‌شود که سلطنت از تو گذشته است. و

تو را از میان مردم خواهند راند و مسکن تو با حیوانات صحرا خواهد بود و تو را مثل گاوان علف خواهند خوراند و هفت زمان بر تو خواهد گذشت تا بدانی که حضرت متعال بر ممالک آدمیان حکمرانی می‌کند و آن را بهره می‌خواهد می‌دهد.»

این رقابت بین پادشاهانه. همونطور که قبلاً در رقابت بین موسی و خدا و قدرت مصر در فرعون دیدیم؛ حالا خدا به قدرتمندترین پادشاه زمان می‌گه: می‌بینیم قدرت دست کیه. "حضرت متعال بر ممالک آدمیان حکمرانی می‌کند و آن را بهره می‌خواهد می‌دهد." در همان ساعت این امر بر نبوکدنصر واقع شد و از میان مردمان رانده شده، مثل گاوان علف می‌خورد و بدنش از شب‌نم آسمان تر می‌شد تا موی‌هایش مثل پرهای عقاب بلند شد و ناخن‌هایش مثل چنگال‌های مرغان گردید."

این شما رو یادِ کی می‌ندازه؟ هاوارد هوگز در زوال عقل، اواخر عمرش که ناخن‌های دستش، چند اینچ بلند شده بود؛ یکی از قدرتمندترین مردان دنیا مثل یک حیوان شد. پس نبوکدنصر به شدت تحقیر شد، اما "و بعد از انقضای آن ایام من که نبوکدنصر هستم، چشمان خود را به سوی آسمان برافراشتم و عقل من به من برگشت و حضرت متعال را متبارک خواندم و حی سرمدی را تسبیح و حمد گفتم زیرا که سلطنت او سلطنت جاودانی و ملکوت او تا ابدالابد است.

کسی نیست که دست او را باز دارد یا او را بگوید که چه می‌کنی." من که نبوکدنصر هستم پادشاه آسمان‌ها را تسبیح و تکبیر و حمد می‌گویم که تمام کارهای او حق و طریق‌های وی عدل است و کسانی که با تکبر راه می‌روند، او قادر است که ایشان را پست نماید."

وقتی نبوکدنصر مُرد، پادشاهی منتقل شد و چند دهه گذشت و یهودیان هنوز تحت ظلم و ستم بابلی‌ها بودند؛ و بعد یکی از شگفت‌انگیزترین داستان‌ها که در باب پنجم دانیال هست، اتفاق افتاد. داستان پادشاهی که اسمش بلشصر هست، در باب پنج می‌خونیم: "بلشصر پادشاه ضیافت عظیمی برای هزار نفر از امرای خود برپا داشت و در حضور آن هزار نفر شراب نوشید. بلشصر در کیف شراب امر فرمود که ظروف طلا و نقره را که جدش نبوکدنصر از هیکل اورشلیم برده بود بیاورند تا پادشاه و امرایش و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آن‌ها بنوشند.

آنگاه ظروف طلا را که از هیکل خانه‌ی خدا که در اورشلیم است گرفته شده بود آوردند و پادشاه و امرایش و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آن‌ها نوشیدند. شراب می‌نوشیدند و خدایان طلا و نقره و برنج و آهن و چوب و سنگ را تسبیح می‌خواندند." می‌بینید اینجا چه خبره؟ بلشصر پُر از غرور و تکبره و تصمیم می‌گیره این ضیافت بزرگ رو راه بندازه. او پادشاه بابل و باید درک کنید که شهر بابل، از بین همه‌ی شهرهای باستانی، به وضوح، قلعه‌ی تسخیرناپذیر اون زمان بود.

دیوارهاش بسیار کلفت و بلند بود، و هیچ نقطه‌ی آسیب‌پذیر آشکاری نداشت. بر اساس مورخان غیرمسیحی، حتی وقتی این ضیافت برپا بود، ارتش فارس‌ها به بابل اومدند و به فکر راهی بودند که این شهر رو محاصره کنند. اما این بلشصر رو اذیت نکرد، چون می‌دونست هیچ راهی وجود نداره که فارس‌ها بتونند اون‌ها رو شکست بدن. اون‌ها در این شهر بزرگ، تدارکات کافی داشتند که برای چند سال کافی بود و فقط می‌تونستند ارتش فارس‌ها رو مدت زیادی منتظر نگه دارند؛ و همونطور که گفتم، دیوارها تسخیرناپذیر بودند.

پس او تصمیم گرفت ضیافتی برپا کنه و همه‌ی دوک‌ها و دوش‌ها و لُردها و شاهزاده‌ها رو جمع کرد و هزاران نفر رو برای این ضیافت جمع کرد. و درحالیکه این ضیافت برگزار می‌شد و بهترین شراب رو می‌نوشیدند، دستور داد غنایمی که از نابودی اورشلیم بدست آورده بودند، ظرف‌های مقدس خدای قادر مطلق رو در این جشن می‌گساری استفاده کنند.

و او ظرف‌های مقدس خدا رو با بهترین شراب پُر می‌کنه تا بتونن به سلامتی بُت‌های بت‌پرستان، خدایان طلا و نقره بنوشند. و درحالیکه در وسط جشن متکبرانه‌اش هست، ناگهان برمی‌گرده و چیزی رو می‌بینه که هیچ کس در اتاق نمی‌بینه، او دستی رو می‌بینه که ظاهراً یک دست مجزاست و روی دیوار می‌نویسه.

کلمات عجیبی در مقابلش ظاهر می‌شه، به گزارش این اتفاق گوش کنید. "در همان ساعت انگشت‌های دست انسانی بیرون آمد و در برابر شمعدان بر گچ دیوار قصر پادشاه نوشت و پادشاه کف دست را که می‌نوشت دید. آنگاه هیئت پادشاه متغیر شد و فکرهایش او را مضطرب ساخت و بندهای کمرش سست شده، زانوهایش بهم می‌خورد."

یعنی این پادشاه قدرتمند فروپاشید. زانوهایش همینطور می‌لرزید. او نمی‌دونه این چه مفهومی داره و طالع بینانش رو صدا می‌کنه که این رو تفسیر کنند، ولی اون‌ها نمی‌تونند. این کلمات می‌گفت: "منا منا ثقیل و فرسین". و دوباره، بالاخره دانیال رو میارن که این کلام رو تفسیر کنه و او بهش می‌گه: "معنی این کلمات واضحه: خدا سلطنت تو را شمرده و آن را به انتها رسانیده است. در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده‌ای. سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیان و فارسیان بخشیده شده است."

و بعد در پایان این باب می‌خونیم: "در همان شب بلشصر پادشاه کلدانیان کشته شد." ما نمی‌دونیم چطوری این اتفاق افتاد. نمی‌دونیم چطوری فارس‌ها، بابل رو فتح کردند، اما مورخان غیردینی این دوران می‌گن یک جریان زیر زمینی در زیر دیوار بابل بود که آب شهر رو فراهم می‌کرد و فرماندهی فارس‌ها متوجه‌ی این موضوع شد و جریان این رود رو بست و به محض اینکه جریان آب متوقف شد، این گذرگاه بزرگ زیر دیوار، قابل گذر شد.

درحالیکه اون شب، ضیافت برگزار بود، ارتش فارس بدون مانع از زیر دیوارهای بابل عبور کرد و پادشاه و نجیب زادگانش رو متعجب کردند، درحالیکه اون‌ها مست و مدهوش بودند، اون‌ها رو شکست دادند.

این داستان مشیت خداست، او که سلطنت‌ها رو برقرار می‌کنه و برمی‌داره، پادشاهان رو بلند می‌کنه و پایین می‌کشه، و دانیال می‌گه آینده‌ی قوم خدا در داستان بابلی‌ها نیست، بلکه در داستان خداست.